

چشمه

خسته نباشی چشمه خانم
راه خودت را باز کردی
یک زندگی تازه را تو
روی زمین آغاز کردی

منیره هاشمی
تصویرگر: راهله برخوردار

آن زیر در تاریکی خاک
دنیا برایت بود یک رنگ
تا این که جوشیدی و آرام
پیدا شدی از زیر یک سنگ

روی لب گل‌های تشنه
آورده‌ای امروز، لبخند
این‌جا تمام دشت و صحرا
از دیدنت خوش حال هستند

تفنگ مهر

مهر ۲

علی اکبر زین العابدین
تصویرگر: عاطفه ملکی جو

شهادت امام جعفر صادق (ع)



امام لباس های خوش رنگ و پاکیزه می پوشید. از هر کجا می گذشت، بوی عطرش در هوا پخش می شد. امام باغی از درخت های خرما داشت. روزها زیر آفتاب سوزان در آن باغ کار می کرد. امام به تجارت و بازرگانی نیز می پرداخت. اما بیشتر ثروتش را به نیازمندان می بخشید. او اولین دانشگاه مسلمانان را در شهر مدینه به وجود آورد. دانشگاه او جهانی بود. بیشتر شاگردان و دانشجویان او از سرزمین های دیگر می آمدند. امام، در طول عمرش، حدود چهار هزار دانشجو تربیت کرد. «جابرین حیان» یعنی همان شیمی دان مشهور، از شاگردان او بود. بسیاری از حدیث هایی که ما می خوانیم از امام صادق (ع) روایت شده است. امام جعفر صادق (ع)، ششمین امام شیعیان است. به دستور «منصور دوانیقی» در سال ۱۴۸ هجری قمری، امام به شهادت رسیدند.



روز همبستگی با کودکان فلسطینی

مهر ۹

کاش من تفنگ زنگ زده ای بودم
در انبار اسلحه
تکیه داده به شانهای تفنگی دیگر
خواب آلوده و اخمو!
اما حالا من غمگین تر از همیشه ام
زیرا با من کودکی را کشته اند
و گنجشکان را فراری داده اند
با یک گلوله ای من

از یک شاعر عرب

«محمّد الدّوره» کودک یازده ساله ی فلسطینی، ۱۲ سال پیش به شهادت رسید. وقتی سربازان اسرائیلی به آن ها حمله کرده بودند، او کنار پدرش پناه گرفته بود. اما یکی از همان سربازان، چند گلوله به محمّد شلیک کرد. روح مهربان محمّد به آسمان رفت. فیلم و عکس این صحنه در جهان پخش شد و مادران برای محمّد اشک ریختند.

به این مناسبت ۹ مهر، یعنی روز شهادت محمّدالدوره را روز همبستگی با کودکان و نوجوانان فلسطینی نامیده اند.

ولادت حضرت معصومه (س)، روز دختر

مهر ۷

حضرت معصومه (س) هرگز دروغ نمی گفت. من هم نمی خواهم دروغ بگویم. او با آدم ها خوش رفتار بود. من هم نمی خواهم سر هر چیزی دعوا و اوقات تلخی راه بیندازم. من هم مثل او، نمی خواهم با هر ناراحتی کوچک، دیگران را غمگین و ناراحت کنم. او با برادر بزرگش امام رضا (ع) با ادب و احترام سخن می گفت. من هم نمی خواهم به بزرگترها احترام بگذارم. او در مقابل سختی ها بردبار بود. انسانی بخشنده بود و از دارایی اش به دیگران می بخشید، ای کاش من هم بتوانم کمی مثل او باشم. حضرت فاطمه ی معصومه (س)، خواهر امام رضا (ع) بود. او از برادر بزرگوارش بیست و پنج سال کوچک تر بود. حضرت معصومه (س) کودک بود که پدرش امام موسی کاظم (ع) به شهادت رسید. حضرت معصومه (س) در آخر عمر به ایران سفر کرد. او به سمت خراسان می رفت تا به برادرش برسد؛ اما در شهر قم به علت بیماری از دنیا رفت. سالروز به دنیا آمدن حضرت معصومه (س) را روز دختر می نامند.



۱۶ مهر

روز جهانی کودک

در ایران و بسیاری کشورهای دیگر، روز هفتم اکتبر یا شانزدهم مهر ماه روز جهانی کودک است. این روز را در حدود شصت و پنج سال پیش سازمان ملل متحد نام‌گذاری کرد. این روز برای حمایت از کودکان محروم و فقیر دنیا نام‌گذاری شده است.



آغاز مهر

بازگشایی مدرسه‌ها

خواهرم از چند روز مانده به اول مهر، ثانیه شماری می‌کند تا مدرسه‌ها هر چه زودتر باز شوند. اما من ته مانده‌ی تعطیلی‌هایم را یواش یواش مثل بستنی قیفی لیس می‌زنم تا دیرتر تمام شود! بعضی‌ها می‌گویند: پسرها این جور یاند و دخترها آن جور!... ولی این چیزها ربطی به پسر و دختر بودن ندارد. اگر من هم مثل خواهرم تکلیفم را به موقع بنویسم، از آمدن مهر ماه خوشحال می‌شوم.



۲۰ مهر

روز جهانی بزرگداشت حافظ

بعضی از شاعران در زمان زندگی‌شان شعر می‌گویند اما بعد از مرگشان دیگر کسی شعرهای آن‌ها را نمی‌خواند و آن‌ها را نمی‌شناسد. بعضی از شاعران هم هستند که هرگز فراموش نمی‌شوند. مثل «حافظ» که قرن‌ها از مرگش گذشته ولی همه‌ی ما او را می‌شناسیم.

در ایران کمتر کسی پیدا می‌شود که شعری از حافظ را نخوانده باشد. حافظ شیراز، شاعر بزرگ قرن هشتم هجری، در جهان نیز کاملاً شناخته شده است.

«خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی» مهم‌ترین شاعری است که به زبان فارسی «غزل» سروده است. روز ۲۰ مهر ماه را در جهان به نام بزرگداشت حافظ می‌شناسند. حافظ، قرآن کریم را از بر داشته است. برای همین به او حافظ می‌گویند.

معرفی کتاب:

- شاعر راز و شیراز، حافظ
- نویسنده: محمداکرم مزینانی
- ناشر: پیدایش



۱۷ مهر

ولادت امام رضا (ع)

امام (ع) به کنار بستر نجمه آمد و گفت: «ای زن پاک... آن چه خدا به تو بخشید، گوارایت باد. مادر این نوزاد، همیشه پاک و طاهر است. پس نام این کودک را علی می‌گذاریم.» نجمه با لبخند گفت: «من رضایم به رضای شما.» امام گفت: «رضای من، رضای خداست. او را علی می‌نامم و رضا صدایش می‌کنم.»

گفت‌وگوی امام موسی کاظم (ع) با همسرش نجمه، یعنی مادر امام رضا (ع)، در کتاب «شیرین چون عسل» نوشته شده است. در این کتاب دو جلدی، داستان به دنیا آمدن چهارده معصوم (ع) را می‌خوانیم.



المعرفیة بن موسی الرضا



خشم را فرو برید

داستانی از زندگی امام حسین (ع)

نقی سلیمانی
تصویرگر: سحر خراسانی

یک سفره می‌نشینند!؟» اربابم گفت: «او برده نیست! او این جا کار می‌کند و مانند برادر من است.» با شنیدن این حرف آقايم مسلمان شدم. آن وقت فهميدم خدایي که او می‌پرستد، واقعاً هم دوست داشتني است.

با آموزش‌هایی که مولایم به من می‌داد، چیزهای زیادی آموختم. جوان بودم و حافظه‌ی خوبی هم داشتم. چیزی نگذشت که قسمت‌هایی از قرآن را حفظ شدم. چیزی که زندگی مرا عوض کرد، به قول دوستان شوخ و خندانم، «یک کاسه‌ی» آش بود....



در روز مهمانی، همه آمدند و دور سفره نشستند. سفره‌ی بزرگی پهن شد. من کاسه‌های آش را سر سفره می‌آوردم و می‌چیدم. مهمان‌ها زیاد بودند و من هم خسته شده بودم. یک

یک روز مرد ثروتمندی مهمان ما بود. او مثل ثروتمندان دیگر، لباس‌های بلند می‌پوشید. دامن لباسش، روی زمین کشیده می‌شد. او با غرور، بر زمین راه می‌رفت. به هر کسی هم اجازه نمی‌داد که به او نزدیک شود.

آن روز، من رفتم تا در خانه را برای او باز کنم. او با صدای بلند گفت: «ای برده‌ی بد! از پشت در کنار برو تا داخل شوم. نزدیک من نباش!»

من همیشه خودم را تمیز و خوش بو نگه می‌داشتم. اما او مرا بد بو صدا می‌کرد.

این میهمان مغرور، طوری سر سفره نشست که انگار با آمدنش به همه افتخار داده است!

آن روز من هم مثل همیشه بر سر سفره نشستم تا غذا بخورم. اما او لباس خود را جمع کرد و آن سوتر نشست. بعد رو به اربابم گفت: «در این خانه، بردگان بوگندو با آقا بر سر



مهمانان بی‌اختیار خندیدند. این می‌توانست آتشِ خشم او را تندتر کند.

کسی گفت: «خوب است حسین بن علی با شلاق این مرد را ادب کند!»

حسین بن علی به من گفت: «تو که قرآن می‌دانی، آیه‌ای برای مهمانان بخوان.»

من خواندم: «الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس...»* (آنان فرو خورنده‌ی خشم خویش‌اند و بخشاینده‌گان مردم...)

مولایم گفت: او را بخشیدم.

بعد من بقیه‌ی آیه را خواندم: «والله یحبُّ المحسنین.» (و خدا نیکوکاران را دوست دارد.)

مولایم گفت: «تو را آزاد کردم.»

بعد از آن، مولایم، حسین بن علی، چهارصد درهم به من بخشید تا سرمایه کنم و به کار پردازم.

بار که با کاسه‌ی آتش به اتاق آمدم، پایم به کناره‌ی فرش گرفت. کاسه‌ی آتش روی لباس مولایم ریخت.

مولایم به من نگاه کرد. من دست و پایم را گم کردم. منتظر خشم تند او بودم.





شهرام شفیعی
تصویرگر: ندا عطایی

چاق



زن عمو



عمو جان



مادر



پدر



بابونه



خودم

داشتم می‌گفتم که هیچ کس دوست ندارد از عمو جان هدیه بگیرد. حتی زن عمو چاق و صبور که از هر هدیه‌ای خوشش می‌آید.

یک شب عمو جان برای ملکه هدیه‌ی بزرگی خرید. یعنی یک هدیه‌ی سالگرد ازدواج خیلی خیلی بزرگ.

– بروید نگاهش کنید... روی چمن‌ها پارکش کرده‌ام... ببینید چه قدر بزرگ و جادار است... رنگش هم بهترین رنگ سال است. خودم با دستمال خیس، برکش انداختم.

ما همگی دویدیم و رفتیم لب پنجره تا هدیه‌ی عمو جان را ببینیم.

مادرم گفت: «چه قدر شیک!... عمو جان برای زن عمو ماشین خریده. یک هیوندای نارنجی رنگ.»

عمو جان گفت: «دخترجان لطفاً عینکت را بزن تا درست ببینی... این هیوندا نیست... بزرگ‌ترین کدو تنبل شهر است!... خوردنش هم برای استخوان‌های بدن مفید است.»

بابونه که هنوز متوجه موضوع نشده بود، گفت: «عمو جان

یک روز عمو جان به من گفت: «پسر جان، اگر تو بهترین دروازه‌بان شهر بشوی، برایت هدیه‌ی خوبی می‌خرم... حتماً می‌دانی که من به چیزی که از دهانم بیرون می‌آید، عمل می‌کنم. حتی اگر آن چیز، یک آروغ باشد!... پس زودتر برو و بچسب به تمرین تا بتوانی جلو همی شوت‌ها را بگیری.»

چیزی که لازم است برایتان بگویم این است: سلیقه‌ی عمو جان در خریدن هدیه، زیاد خوب نیست. یعنی شرایط گیرنده‌ی هدیه را در نظر نمی‌گیرد. مثلاً یک بار عمو جان برای پدرم، عطر خرید. پدرم فقط یک بار آن عطر را به خودش زد، اما بعد از آن، مجبور شد شناسنامه‌اش را همه جا همراه خودش ببرد. چون با آن بو، همه فکر می‌کردند پدرم زنی است که شغلش پرورش بز است!

راستش توی این خانه، هیچ کس دوست ندارد از عمو جان هدیه بگیرد. بنابراین من هم رفتم و چسبیدم به تمرین. باید روزی هشت ساعت، جدیدترین و سخت‌ترین تمرین‌های دروازه‌بانی را برای بازی فینال انجام می‌دادم. چون که تصمیم گرفته بودم حداقل شانزده تا گل بخورم!

هدیه‌ای عجیب و غریب که ممکن بود هر بلایی به سر من بیچاره بیاورد.

اما اشکال کار این بود که تیم مقابل خیلی ضعیف و بی‌رمق بود. دویدن آن بچه‌ها توی زمین فوتبال، مثل دست و پا زدن مگس توی مرتبای آلبالو بود!

باید خوب فکر می‌کردم تا راهی پیدا کنم. بله... تنها راه حل برای گل خوردن، این بود که دروازه را ول کنم و بروم دستشویی!

توی توالت عمومی، یک نفر تماشاچی نگاهی به سرپایم انداخت و گفت: «تو الان باید توی دروازه باشی... این‌جا چه کار می‌کنی؟... تو نباید توی توالت باشی پسر... تو دستکش داری، جوراب ساق بلند داری، زانوبند داری، ساق‌بند داری، آرنج‌بند داری.»

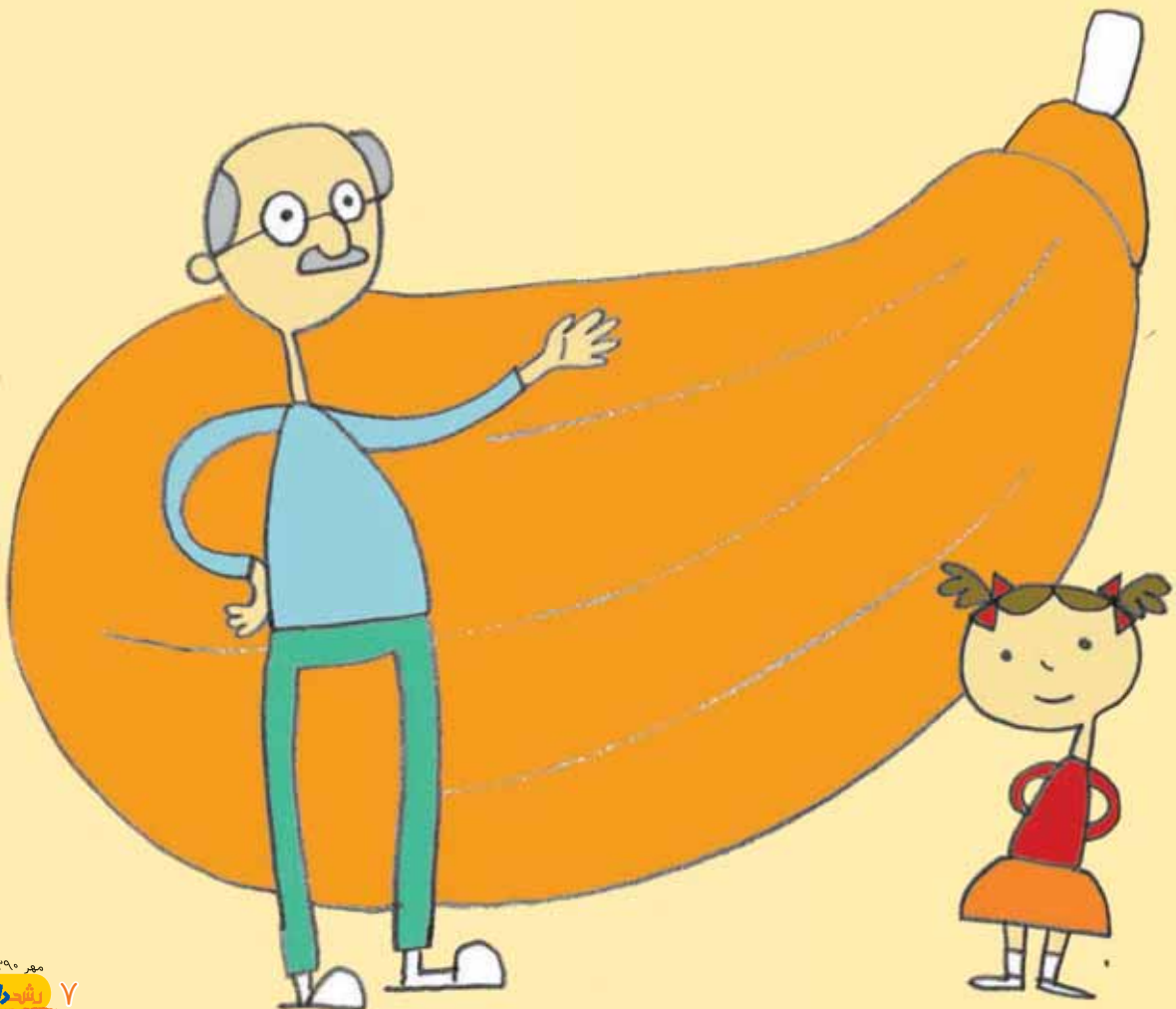
گفتم: «آره... ولی پوشک ندارم!»

فکر کنم لاستیک‌های هیوندا را دزدیده‌اند!»

زن‌عمو دست‌هایش را با پیش‌بند سفیدش خشک کرد و گفت: «کدو تنبل؟!... عزیز من پس چرا یک ماه پیش به من گفتی که بروم گواهی‌نامه‌ی رانندگی بگیرم؟!... من که قرار نیست رانندگی کنم.»

- به خاطر هیکل بزرگت... به نظر تو، جا به جا کردن این هیکل، مثل رانندگی مینی‌بوس نیست؟!؟

بگذریم. بالاخره روز مسابقه‌ی فینال رسید. من از همی اعضای خانواده خواهش کرده بودم تا بیایند و برای دلگرمی من، تیم مقابل را تشویق کنند! سیزده دقیقه از شروع مسابقه گذشته بود. ولی من هنوز هیچ گلی نخورده بودم. اگر توی آن بازی، گل نمی‌خوردم، بهترین دروازه‌بان یازده ساله در سراسر شهر می‌شدم. آن وقت، عمو جان به قولش عمل می‌کرد و برایم هدیه می‌خرید.





و خیابان، دروازه‌بان پیدا نمی‌شود!
 بله... این یک فرصت دیگر برای گل خوردن بود. من دست پیرمرد را گرفتم و او را از روی نشانی به مقصد رساندم.

— ممنونم پسر... حالا برو یک سری به دروازه‌ات بزن...
 من هم اخلاقم مثل خودت است. زود به زود به باغچه‌ی گوجه‌فرنگی‌هایم سر می‌زنم!... البته اگر این میخچه‌ی لعنتی بگذارد.

وقتی برگشتم، عمو جان از کنار زمین فریاد زد: «تو کجایی قهرمان؟... شش هیچ به نفع تیم شما... فقط هشت ثانیه به پایان بازی مانده!... به زودی جایزه‌ی عزیزت، تو را در آغوش می‌گیرد!»



متأسفانه من بهترین دروازه‌بان یازده‌ساله‌ی شهر شدم. بنابراین، روز بعد عمو جان بعد از تمام کردن صبحانه‌اش، سیگاری روشن کرد و گفت: «حالا وقت آن است که من به قولم عمل کنم. یعنی برای این پسر کک مکی، یک جایزه‌ی خوب و جالب بخرم.»

با شنیدن این خبر، پدرم افتاد به سرفه کردن. عمو جان بلند شد و گفت: «چی شد جوان؟... می‌خواهی برایت شیر کاکائو بیاورم؟... فقط بگو با فنجان بیاورم یا لیوان؟»
 — نه... فقط آب لطفاً...

عمو جان دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت و به طرف بابا آب‌پاشی کرد.

— جناب عمو جان... چه کار دارید می‌کنید؟



وقتی به زمین برگشتم، هنوز هیچ گلی نخورده بودیم. بازیکنان تیم حریف، با سرعت لاک‌پشت راه می‌رفتند. لاک‌پشتی که شلوارش هشت شماره برایش تنگ باشد!

شاید باور نکنید. اما توی آن بازی، من هر پنج دقیقه یک بار به سرویس بهداشتی سر زدم.

دفعه‌ی آخر که برگشتم، عمو جان داد زد: «ممکن است تو بهترین دروازه‌بان شهر باشی، ولی بدترین کلیه‌های شهر را داری!»

به هر حال من رفتم توی دروازه و پاهایم را باز نگه داشتم. می‌خواستم توپ راحت از بین آن‌ها رد شود و داخل دروازه برود. عمو جان از قسمت تماشاچی‌ها داد زد:

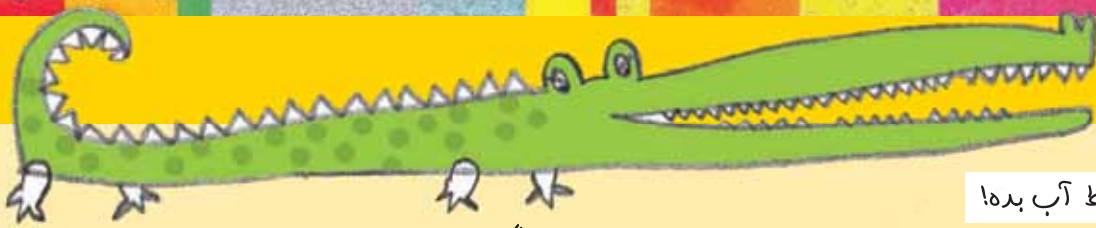
«چرا پاهایت را این طوری می‌کنی بچه؟... مگر کامیون‌های حمل گاهو از این‌جا عبور می‌کنند؟!»

همین موقع پیرمرد لاغری با عینک بزرگ و دست‌های لرزان، آمد جلو و تکه کاغذی را جلو صورتم گرفت.

— پسر، نشانی این دکتر را بلدی؟... می‌خواهم میخچه‌ی کف پایم را عمل کنم.

من گفتم: «این‌جا استادیوم فوتبال است و من دروازه‌بانم آقا... چرا آمده‌اید این‌جا نشانی می‌پرسید؟»

— یک بار وقتی بچه بودم، با قایق ماهی‌گیری‌ام توی اقیانوس گم شدم. یک آقایی مرا نجات داد و به ساحل رساند. شغل او دروازه‌بانی بود... یک دروازه‌بان واقعی... امروز همه‌جا را گشتم. ولی این روزها دیگر توی اقیانوس



– خودت گفتی فقط آب بده!

خروس جنگی خریده بودید و توی اتاق خودتان از آن‌ها نگهداری می‌کردید. ما هر روز صدای جنگ و خونریزی خروس‌ها را از پشت در می‌شنیدیم. آن‌ها سر چیزهای

زیادی با هم اختلاف نظر داشتند!

عمو جان گفت: «اشتباه نکنید... من یک خروس بیشتر نخریده بودم. نفر دوّم در آن جنگ‌ها، خودم بودم!»

زن عمو با یک نفس بسیار طولانی، ریه‌هایش را پر از هوا کرد. این کار زن عمو، همیشه نشان می‌داد که در دسرهای زیادی در راه است. او در طول پنجاه سال زندگی با عموجان، آن قدر نفس عمیق کشیده بود، که ریه‌هایش مثل بالن شده بود!

– عزیز من... اگر می‌خواهی برای دروازه‌بان حیوان خانگی بخری، حداقل دقت کن که آن حیوان، گوشت‌خوار نباشد. پدرم با وحشت گفت: «چی؟... گوشت‌خوار؟... اگر حیوان گوشت‌خوار بخرید، از داستان شکایت می‌کنم... من به عنوان هفتاد کیلو گوشت، این حق را دارم!»

عمو جان سیگارش را با عصبانیت توی فنجان شیر کاکائویش خاموش کرد و گفت: «بین جانم، من فقط به این بچه قول داده‌ام که برایش یک هدیه بخرم. دیگر از کجا بدانم آن هدیه، شب‌ها جوجه‌کباب می‌خورد یا تخم‌مرغ آب‌پز؟!»




قسمت آخر داستان "هدیه" را در شماره‌ی بعد بخوانید.

اشتباه عمو جان به ما یاد می‌دهد:

درباره‌ی هدیه دادن به دیگران، دقت کنی. هدیه‌ی‌ها نباید باعث ناراحتی شود.



پدرم عطسه‌ای کرد و گفت: «حالا که بحث هدیه شد این را می‌گویم... شما برای ازدواج من و همسرم، یک دستگاه آب میوه‌گیری سوخته هدیه آوردید.»

– بعله... یادم هست... رویش هم نوشته بودم: یک دستگاه آب میوه‌گیری سوخته، برای روزهایی که نمی‌خواهید آب میوه بخورید. ازدواجتان مبارک! 

یادآوری این موضوع باعث شد مادرم سر یخچال برود و یک قرص اعصاب بخورد. بعد هم به عمو جان بگوید: «عمو جان، شما همیشه به ما لطف دارید. اما ما اصلاً راضی نیستیم به زحمت بیفتید. پسر من فعلاً به چیزی احتیاج ندارد.»

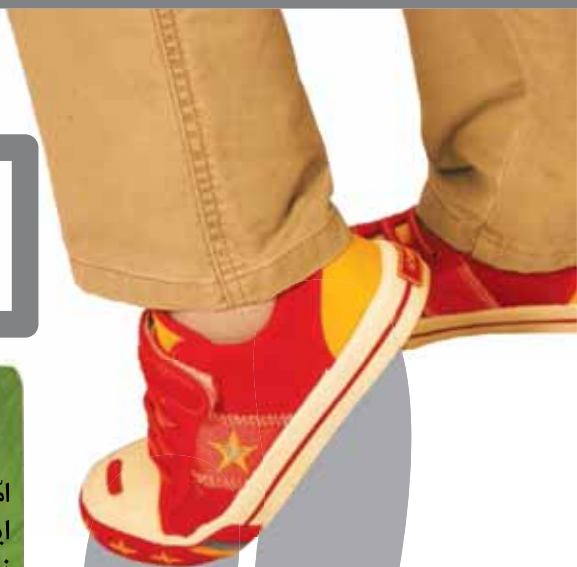
عمو جان دود سیگار بزرگش را به بیرون فوت کرد و گفت: «شما مادرها خیال می‌کنید بچه‌هایتان فقط به موز، بادام هندی و شربت ویتامین احتیاج دارند. فکر می‌کنید نتیجه‌ی خوردن این‌ها می‌شود یک دانشمند قوی هیکل!... اما من می‌دانم نتیجه‌اش چی می‌شود: اسهال!... البته شما به خریدن کفش تابستانی هم برای بچه‌ها خیلی علاقه دارید. اما تجربه‌ی من نشان داده که داشتن یا نداشتن کفش تابستانی، تأثیری روی اسهال ندارد!... خانم جوان، فقط منم که می‌دانم یک پسر کوچک، چه چیزی لازم دارد.»

بابونه با دماغ نوک تیز و مرتبایی پرسید: «یک پسر کوچک چه چیزی لازم دارد؟»

عمو جان قسمت خالی سرش را با انگشت شست خاراند. بعد گفت: «یک... یک چیز... یک... یک حیوان خانگی هیجان آور!»

مادرم با شنیدن این حرفه کیسه‌ی قرص‌هایش را روی میز آشپزخانه خالی کرد تا یک داروی به درد بخور پیدا کند. بعد گفت: «حیوان خانگی؟!... عموجان، شما پارسال دو تا

اعظم اسلامی
تصویرگر: محمود مختاری



کفش خوب

- کفش خوب، پا را فشار نمی‌دهد.
- کفش باید پاشنه‌ی کوتاهی داشته باشد.
- کفش بی‌پاشنه خوب نیست.
- به پا یا جوراب رنگ پس نمی‌دهد.
- بعد از چند روز پوشیدن، تنگ یا گشاد نمی‌شود.
- نرم است. یعنی وقتی با دست‌هایمان آن را خم می‌کنیم، راحت خم می‌شود.

ما با پاهایمان راه می‌رویم. اما سلامتی پا خیلی بیشتر از این‌ها اهمیت دارد. اگر پاها ناراحت باشند، ممکن است قسمت‌های دیگر بدن هم بیمار شوند. داشتن پای سالم، بدون کفش خوب امکان ندارد. کفش‌های ما باید بهترین دوستان پاهایمان باشند.

کفشی که از چرم طبیعی ساخته شده باشد، بسیار مناسب است. چون سوراخ‌های ریز آن، هوای لازم را به پاهای ما رساند.



فیبر فیبر فیبردارا

بعضی از کفش‌های خارجی، ارزان قیمت هستند. اما این کفش‌ها باعث ناراحتی پا می‌شوند. مواد اولیه‌ی این کفش‌ها بهداشتی نیست.

کفش خوب پوشیم تا سالم باشیم

پوشیدن کفش‌های نامناسب باعث ناراحتی کمر و ستون فقرات می‌شوند. صافی کف پا و پا درد هم گاهی به خاطر کفش نامناسب است. کفش تنگ جلو گردش خون را هم می‌گیرد. در بچگی، ما استخوان‌های نرم و مفصل‌های انعطاف‌پذیری داریم. با پوشیدن کفش‌های نامناسب، ممکن است مچ و کف پایمان تغییر شکل بدهند.

پای



کفش‌های بد معمولاً باعث می‌شوند، پاهایمان بوی بدی بدهد

وقتی کف کفش‌هایمان نازک و ساییده شد، به فکر کفش جدید باشیم. کفش‌های کهنه برای پا ضرر دارند. می‌توانیم در مخارج دیگر صرفه‌جویی کنیم، اما کفش مناسب بپوشیم.

په موقع کفش نو بخریم؟

وقت خریدن کفش یادتان باشد:

بعد از ظهرها برای خرید کفش بروید. بعد از ظهرها، پاها کمی بزرگتر از صبح‌ها هستند.

هر دو لنگه‌ی کفش را بپوشید. حتماً با آن‌ها قدم بزنید. اندازه‌ی پای چپ و راست ما با هم متفاوت است.

کفش را با جوراب امتحان کنید.

بیشتر از زیبایی و رنگ کفش، به راحتی آن فکر کنید.

باید بین شست پا و جلو کفش حداقل یک سانتی‌متر فضای خالی وجود داشته باشد. این را هرگز فراموش نکنید.



پوشیدن کفش پاشنه بلند باعث این ناراحتی‌ها می‌شود: کج شدن انگشت شست پا، میخچه، تاول، کمر درد، زانودرد و پا درد.

فقط دختر خانم‌ها بپوشند!

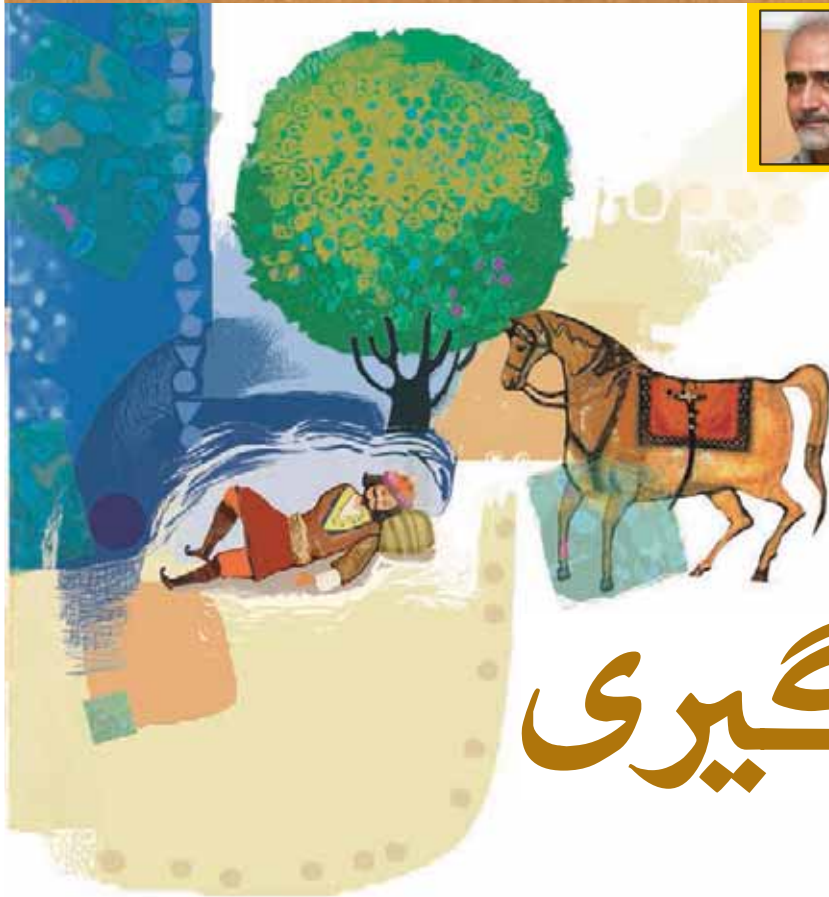




این حکایت را مجید راستی
برای شما ساده نویسی
کرده است.



تصویرگر: امیر نساجی



روز خرگیری

گم شده بود و همراهانش هم او را پیدا نکرده بودند. شب هنگام، حاکم به يك آبادی رسید. او چراغ خانه‌ای روستایی را دید که روشن بود. آنجا خانه‌ی پیرمرد و پسرش بود. اسب حاکم شیهه‌ای کشید. حاکم از اسب پیاده شد. افسار اسب را کشید و گفت: «آرام باش حیوان! ما با این مردمان دوستی نکرده‌ایم که دوستان بدانند. بهتر است همین‌جا تا صبح در گوشه‌ای بمانیم. باید این يك شب را هر جوری

بروند و خرهای مردم را بگیرند! خود حاکم هم برای تفریح با عده‌ای به شکار رفت. در آن سرزمین، پیرمردی با پسر جوانش زندگی می‌کرد. روز خرگیری، پسر با خرش به شهر رفته بود. بالاخره شب شد؛ اما پسر به خانه نیامد. پیرمرد نگران شد. تا این که پسر، خسته و درمانده با خرش از راه رسید. او ماجرا را از سیر تا پیاز برای پدر بازگو کرد. اما آن روز، حاکم هم به قصر برنگشت!... او در راهی نا آشنا

روزی روزگاری، حاکمی بود که راحتی و آسایش خود را بیشتر از مردم دوست داشت. کشاورزان در فصل برداشت گندم، باید سهم زیادی به حاکم می‌دادند. طمع حاکم آنقدر زیاد بود که همیشه انبارهایش را پر می‌کرد. حاکم دستور می‌داد برای بردن کیسه‌های گندم، خرها را از مردم بگیرند و با آنها، بارها را به انبارها ببرند. آن روز هم حاکم فرمان داد تا مأمورانش برای بردن بارها،

برای بار بردن، خر سالم می خواهد. باید آن قدر خر را بزنی تا زخمی و ناتوان شود و حاکم آن را نَبَرَد!... البته فقط ادای زدن را در بیاور... امیدوارم خدا این حاکم را نابود کند!

حالا بشنوید از حاکم... حاکم نمی توانست درست بخوابد. بنابراین آرام از جا بلند شد و کنار پنجره رفت. حاکم حرف های پیرمرد را نشنید، اما نفرین او را شنید!

پسر آهسته از اتاق بیرون رفت. حاکم هم در تاریکی پنهان شد. پسر چوبی به دست گرفت و شروع کرد به زدن خر. البته بدون این که حاکم بفهمد، چوب را به دیوار می زد.

خر با صدای چوب، شروع به عرعر کرد. و حاکم ترسید. پسر به اتاق برگشت. حاکم از تاریکی بیرون آمد و با خود گفت: «این ها که به خر خودشان رحم نمی کنند، حتماً به من هم رحم نمی کنند.» حاکم این را گفت و با ترس و لرز از آن جا دور شد.

پیرمرد به سرعت به اتاق برگشت. پسرش را از خواب بیدار کرد و گفت: «بلند شو که حاکم دنبال خر تو به این جا آمده!»

پسر سراسیمه از جا بلند شد. پیرمرد گفت: «باید فکری کرد و گرنه حاکم خرمان را می برد!»

پسر پرسید: «چه کنیم، پدر جان؟»

پیرمرد از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد. هیچ صدایی نبود. پیرمرد آهسته گفت: «حاکم

شده بگذرانیم. اگر سربازان ما آمدند، خرهای این روستا را با خودمان می بریم!»

حاکم که بسیار خسته بود، کنار دیوار به خواب رفت.

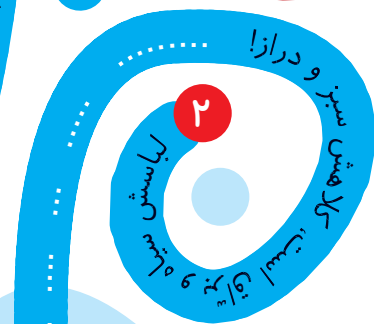
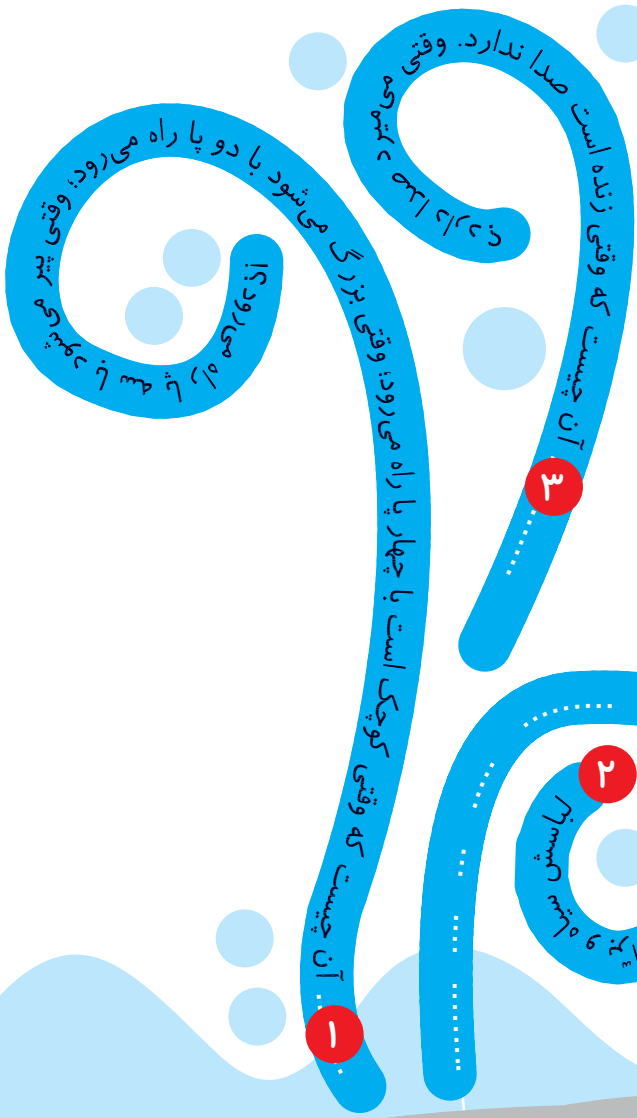
نیمه شب، پیرمرد برای سرکشی به طویله از اتاق بیرون رفت. او، اسب و حاکم را دید. جلوتر رفت. پیرمرد که قبلاً حاکم را دیده بود، فوراً او را شناخت. بعد زیر لب زمزمه کرد: «حاکم این جا چه کار می کند؟!... نکند برای گرفتن خر آمده است؟!»



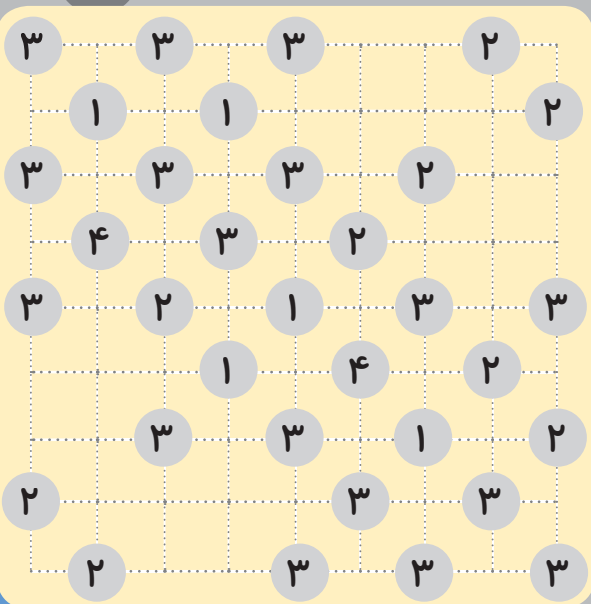
سری

چیستان = چیست آن؟!

حسین شاهرودی
طاہرہ خردور
سید رسول میردامادی



بازی جزیره‌ها



- هر دایره، یک جزیره است. هر جزیره را با خط‌های افقی یا عمودی به جزیره‌های دیگر وصل کن.
- تعداد خط‌های هر جزیره باید با شماره‌ی جزیره مساوی باشد.
- بین هر دو جزیره، نباید بیشتر از دو خط باشد.
- خط‌ها نباید از روی جزیره یا از روی خط دیگر عبور کند.
- خط‌ها باید مستقیم باشند.

	×		÷	۶	≡	۳
+		+		+	≡	
	×		-		≡	۱۳
÷		-		-	≡	
	+		×		≡	۲۵
≡		≡		≡		
۳		۸		۹		

جدول اعداد

خانه‌های خالی را با عددهای مناسب پر کنید. طوری که جواب‌های افقی و عمودی درست باشد.

گوسفند را از دست این پشه مزاحم، نجات بده!

پشه و گوسفند



۳	۱	۳	۴
۲	۴	۱	۴
۵	۸	۳	۲
۲	۵	۲	۱
۲	۲	۱	

حتماً به مثال توجه کنید!

۳	۱	۳	۴
۲	۴	۱	۴
۵	۸	۳	۲
۲	۵	۲	۱
۲	۲	۱	

جواب سرگرمی‌ها در صفحه‌ی ۳۱

هر چه که بیند دیده، خدایش آفریده



سر جبری

جزوات



۲

پروانه‌ی مادر برای تخم‌گذاری به جایی نیاز دارد. بنابراین به گل نزدیک می‌شود. پشت یا روی هر برگ، یکی دو تا تخم می‌گذارد. اما گل از این کار خوشش نمی‌آید. پس نقشه‌ای می‌کشد و صبر می‌کند...



۱

فصل بهار است. پروانه‌ها می‌خواهند بچمدار شوند. اما گیاه استبرق با این کار مخالف است.



۳



۳

بالخره وقتش میرسد. گل چند روز منتظر این لطمه بود. کره‌ها (پچمهای پروانه) از تخم‌ها بیرون می‌آیند و شروع به خوردن برگ‌ها می‌کنند. وقتی به رگ‌برگ اصلی برسند...



خاطر



گل استبرق تا اندازه‌ی زیادی موفق است. فقط بعضی از کره‌ها می‌توانند جان سالم به در ببرند. اما همین تعداد برای ادامه‌ی زندگی کافی است. حالا نوبت کره‌هاست. آن‌ها بزرگ و قوی می‌شوند و با یک حمله، رگ‌برگ‌های اصلی گیاه را از کار می‌اندازند!



کره‌ها تبدیل به پروانه می‌شوند.

* با تشکر از خانم صفورا زواران حسینی، کارشناس محیط زیست.

این‌جا درست همان‌جایی است که باید پروانه تخم بگذارد. پروانه‌ی مادر می‌داند که فقط برگ‌های «استبرق» غذای نوزادانش هستند. استبرق حواسش را جمع کرده است.



شاید هم کره کوچک، توی این مایع سفید، غرق شود.

ای استبرق آب زیرگله!... استبرق مایع سفیدرنگ چسبناکی از رگ‌برگ بیرون می‌دهد. کره، ناگهان خودش را میان این شیروی گیاهی می‌بیند. دست و پا می‌زنند. اگر دیر بچینند، آرواره‌هایش به هم می‌چسبند... آن وقت دیگر نمی‌تواند چیزی بخورد.



حالا گیاه، بدفع می‌شود. کره‌ها با خیال راحت شروع به خوردن برگ‌ها می‌کنند. تا جایی که بتوانند دلی از عزا درمی‌آورند. وقت، وقت پروانه شدن است!

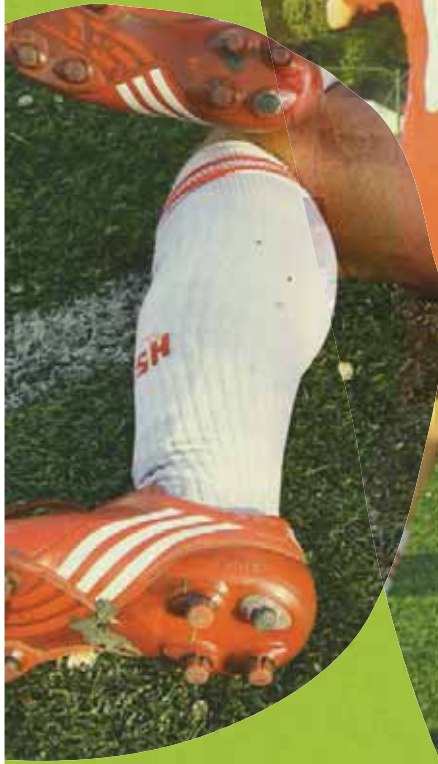
فوتبال چیست

سمیه قلیزاده
تصویرگر: سام سلماسی

اگر می‌خواهید
فوتبال‌بست حرفه‌ای
بشوید، حتماً این
مطلب را بخوانید

مدرسه‌ی فوتبال

مدرسه‌ی فوتبال بچه‌ها، باید از هیأت فوتبال استان یا شهرستان مجوز گرفته باشد. پیش از ثبت‌نام و پرداخت هزینه، از شایستگی کارکنان مدرسه‌ی فوتبال مطمئن شوید. گول تبلیغات دروغ را نخورید.



استعداد فوتبال یعنی چه؟

بازی با هر دو پا
دریافت و ارسال توپ
استقامت
انعطاف پذیری
توان روحی
تلاش
خلاقیت
هوشیاری
روحیه تیمی و...

دریبل



پاس



سرعت



اعتماد به نفس



قدرت



تمرکز



کفش فوتبال

کفش های فوتبال از دو قسمت رویه و استوک تشکیل شده است. استوک برای جلوگیری از لیز خوردن و رویه برای بازی با توپ است. کفش های فوتبال به ۶، ۹، ۱۲، ۱۳ استوک تقسیم می شوند. تعداد استوک ها مشخص می کند که کفش برای چه زمینی مناسب است. مثلاً در زمین هایی که گل و لای زمین زیاد است از کفش ۶ استوک استفاده می شود. بعضی از کفش ها استوک های پیچی دارند. یعنی می شود استوک های آن ها را زیاد و کم کرد. یعنی در شرایط بارانی می توان استوک های آن ها را کم کرد. یا در زمین های خشک استوک های آن ها را اضافه کرد.

سر زدن



لوبیا سبزی

حسین شهوردی

دانه‌ی لوبیا را یک شب در آب بگذارید تا خیس بخورد. فردا صبح آن را در گلدان پر از خاک بکارید.



۱

دانه‌ی لوبیا را آب دهید.



۲

یک پنجره‌ی مستطیلی در یک طرف جعبه‌ی کفشدرست درست کنید.



۳

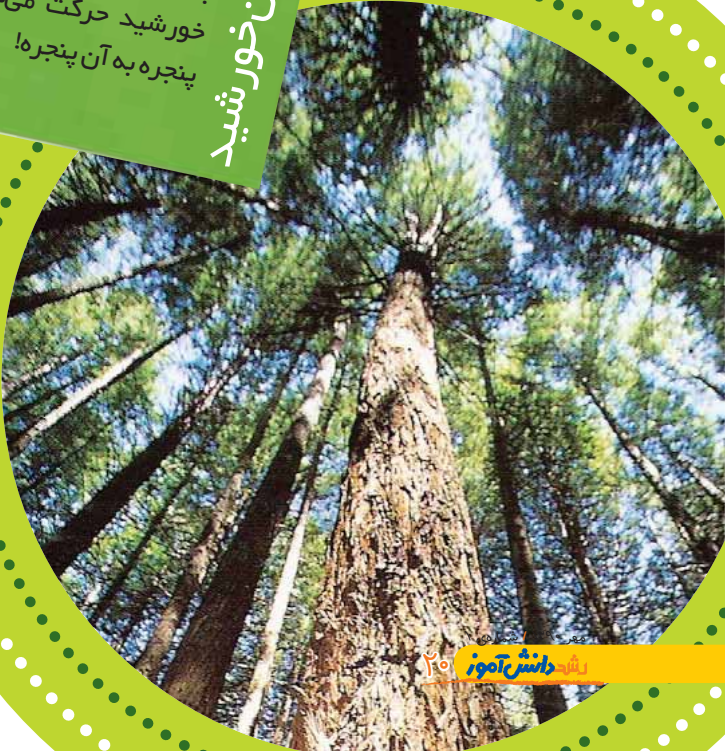
- وسایل لازم**
- گلدان کوچک پر از خاک
 - دانه‌ی لوبیا
 - بشقاب برای زیر گلدان
 - جعبه‌ی کفش
 - قیچی
 - پارچ آب
 - چند تکه مقوا با اندازه‌ی مناسب



تمام گیاهان برای رشد و تغذیه، به نور خورشید نیاز دارند. به همین علت گیاه به سمت نور خورشید حرکت می‌کند. از این پنجره به آن پنجره!

جویندگان خورشید

در جنگل، درختان برای رسیدن به نور خورشید مسابقه می‌دهند. این درختان تا ارتفاع ۹۰ متری رشد می‌کنند. فقط برای رسیدن به نور بیشتر!



بزرگ‌ترین حکومت جهان

هخامنشیان، ۲۲۵ سال در ایران حکومت کردند. قبل از آن، «مادها» حکومت ایران را در دست داشتند.
هخامنشیان به غیر از نصف یونان، حاکم بقیه‌ی دنیا بودند! این یعنی سرزمینی تقریباً به اندازه‌ی جهان!



هخامنشی‌های معروف

مهم‌ترین پادشاهان هخامنشی، کوروش و داریوش و خشایارشا و اردشیر دوم بودند. بقیه‌ی جنگی به دل نمی‌زدند! به خصوص آخری که داریوش سوم بود. معمولاً ضعیف‌ترین پادشاه هر سلسله، آخرین پادشاه آن سلسله است!... اگر گفتی چرا؟!!

هخامنشیان

هخامنشیان ۲۵۰۰ سال پیش در ایران حکومت می‌کردند

تخت جمشید

یکی از پایتخت‌های هخامنشیان شهر پارسه بود. در آن‌جا هخامنشیان چند کاخ بزرگ ساختند. این کاخ‌ها، پرده‌ها و فرش‌های رنگارنگ و ستون‌های بلند داشت. در آن‌جا مبل و صندلی هم وجود داشت. به محل این کاخ‌ها تخت جمشید می‌گویند. نوروز هر سال، شاه در تخت جمشید می‌نشست تا نمایندگان استان‌ها برای او هدیه بیاورند.



اسکندر

هنوز ساختن همه‌ی کاخ‌های تخت جمشید کامل نشده بود که اسکندر (امپراتور یونان) به ایران حمله کرد و سپاه داریوش سوم را شکست داد. او به تخت جمشید وارد شد و هر چه طلا و جواهر بود بار شترها کرد. بعد هم که می‌خواست برود، دستور داد کاخ‌های تخت جمشید را بسوزانند. سه روز طول کشید تا تخت جمشید سوخت. تا چهل شبانه روز هم از تخت جمشید دود بلند می‌شد.



ساختن راه و جاده

داریوش، مهم‌ترین شاه هخامنشی بود. یکی از تفریحات داریوش، ساختن راه و جاده بود. حوصله‌اش که سر می‌رفت، می‌گفت: تا من از جنگ برگردم، یک جاده‌ی دویست کیلومتری بسازید. خلاصه حدود ۲۸۰۰ کیلومتر جاده ساخت. که به آن‌ها «راه شاهی» می‌گفتند.



چادر

مردم در زمان هخامنشیان لباس‌های زیبا می‌پوشیدند، اما یک اشکالی در لباس‌هایشان بود. یعنی فرق لباس زنانه و مردانه معلوم نبود! زن‌ها و مرد‌ها لباس‌های بلندی می‌پوشیدند که دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد و آستین‌های گشادی داشت. البته بعضی از زنان که می‌خواستند با مرد‌ها یا زن‌های دیگر تفاوتی داشته باشند، چادری به سر می‌کردند. در زمان هخامنشیان بود که چادر زنانه دوخته شد. شلوار هم در زمان هخامنشیان اختراع شد.



کوروش

کوروش، اولین پادشاه هخامنشی بود. او مادها را شکست داد و خیلی از این کار خودش، خوشش آمد. بعد از آن هر چند وقت یک بار، به شهر بزرگی لشکر کشی می‌کرد. او آن قدر در گرفتن شهرهای جدید ورزیده شده بود که از قبل خبر می‌داد من دارم می‌آیم، خودتان شهر را ول کنید و بروید! کوروش شهرها را به آتش نمی‌کشید و به مردم هم آسیب نمی‌رساند. مثل زمانی که شهر باشکوه بابل را گرفت. بابل مهم‌ترین شهر آن زمان بود.



اگر می‌خواهید بیشتر بدانید

- نام کتاب: آریو برزن ● نویسنده: ناصر نادری
- تصویرگر: فرشته نجفی ● ناشر: مدرسه

آریو برزن یک فرماندهی شجاع در زمان هخامنشیان بود که وقتی اسکندر به ایران حمله کرد، با سپاه کوچکش، لشکر بزرگ اسکندر را حساسی گیج کرد. او با سربازانش بالای کوهی پنهان شدند و به طور ناگهانی بر سر سپاه اسکندر، سنگ‌های بزرگ انداختند. یکی از این سنگ‌ها هم به پای اسکندر خورد.



هنر پیار



هر ضرب المثل، قصه‌ای دارد. اگر دوست دارید این قصه‌ها را بدانید، به کتاب «قصه‌ی ما مثل شد» سر بزنید.



محمد(ص) نه استخوانی و لاغر و نه فربه و چاق بود. سپیدروبی بود که تا خدی به سرخی می‌زد. قدی میانه داشت. با موهایی که به دو شانه نمی‌رسید و به رسم عرب، آن‌ها را از فرق باز می‌کرد.



لیوانی آب آورده‌ام
لطفاً بگیر و سر بکش
بر چهره‌ی پژمرده‌ات
یک طرح زیباتر بکش



- نام کتاب: قصه‌ی ما مثل شد
- نویسنده: محمد میرکیانی
- تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
- ناشر: کتاب‌های پروانه
- تلفن: ۴۰-۸۸۹۵۱۷۳۹

- نام کتاب: پیامبر
- نویسند: نقی سلیمانی
- تصویرگر: رضا مکتبی
- ناشر: کتاب‌های پروانه (به نشر)
- تلفن: ۴۰-۸۸۹۵۱۷۳۹

- نام کتاب: با اجازه‌ی تمام شاعران (مجموعه شعر)
- شاعر: علی باباجانی
- تصویرگر: سحر عجمی
- ناشر: مدرسه
- تلفن: ۹-۳۲۴-۸۸۸۰۰



فریا شاددل، کلاس پنجم



علی صالحی، کلاس چهارم

مگس و بدمیتون

روز ۱۳ فروردین با خانواده ام به جنگل رفته بودیم. همه داشتند هندوانه می خوردند. مگسی
هی روی دست و صورت من می نشست. من با چند ضربه پراندمش. ولی انگار از
من بدش نیامده بود! آخرش هم مرا گاز گرفت.
باراکت بدمیتون دنبالش کردم. ولی فهمیدم باراکت بدمیتون نمی شود او را
کشت؛ چون سوراخ سوراخ است!
حسرت خوردم که ای گاش دمپایی داشتم... آن قدر دنبال مگس کردم که دو
کیلو لاغر شدم! بعد از این بود که فهمیدم سرعت مگس زیاد است!



زهرا باقی زاده / کلاس چهارم



عکس یادگاری

من این قصه را برای شما می نویسم تا باور کنید که نوشتن

آن قدرها هم سخت نیست:

خرس کوچولویی یک ماهی از رودخانه شکار کرد تا آن را بخورد. ماهی هم گرسنه بود. خرس دلش برای او سوخت. ماهی را به خانه برد تا به او غذا بدهد. او را در تنگ ماهی انداخت و هر چه داشت در تنگ ریخت تا ماهی بخورد و سیر شود. خرس از این کار خودش لذت برد. او یک عکس یادگاری با ماهی داخل تنگ انداخت. بعد ماهی را برد و در رودخانه رها کرد. از آن به بعد هر وقت دلش برای ماهی تنگ می شد به عکس یادگاری اش نگاه می کرد!

نازنین عباسپور / کلاس چهارم



شایان شفیعی، کلاس چهارم



غافل گیری!

دوست دارم هدیه هایی که می گیرم بی خبر به دستم برسد. دوست دارم هدیه هایم آن قدر خوب باشند که همیشه بتوانم از آنها استفاده کنم! من از غافل گیر شدن لذت می برم. دوست دارم وقتی وارد جشن تولدم می شوم، لامپها خاموش باشد و یک دفعه روشن شود و هدیه ها روی سرم بریزد! بیشتر خوشحال می شوم که چند نفر در جشن تولدم، لطیفه های تازه بگویند.

آناهیتا جواهری بهرام / کلاس پنجم

همه تازه اش را دوست دارند!

آرزو

آقای به خواستگاری دختر خانمی رفت. موقع صحبت، دختر متوجه شد که مرد فقط بلد است تا سه بشمرد.
دختر: «شما فقط بلدید تا سه بشمارید. با این سواد کم، چه آرزویی دارید؟»
- آرزو دارم فقط سه تا بچه داشته باشم!



نیمرو

در یک هتل، مشتری گفت: «لطفاً یک تخم مرغ برای من نیمرو کنید.»
پیشخدمت رفت و برگشت. بعد گفت: «ما یک تخم مرغ بیشتر نداشتیم قربان... وقتی آن را شکستیم، یک جوجه بیرون آمد. لطفاً پنج هزار دلار پرداخت کنید قربان.»
- من نیمرو نخورده‌ام... باید پنج هزار دلار هم بدهم؟
- بزرگ کردن افراد بی پدر و مادر، خیلی خرج دارد قربان!

نویسنده: شهرام شفیعی
تصویرگر: طاهر شعبانی

بوی بد

مرد وارد خانه شد و به تازه عروسش گفت: «چه بوی بدی می آید... ولی حالم دارد بد می شود... این بوی چی است؟»
عروس جوان گفت: «معلومه... بوی جوراب‌های خودته... شاید هم بوی کیک که من پخته‌ام!»

مزاحم

در یک هتل جنگلی، مسافر به رئیس هتل تلفن زد.
- آقای محترم، این چه هتلی است که شما دارید؟!... یک نفر آمده پشت در اتاق من و مثل خرس، با مشت به در اتاق می کوبد. الان است که در را بشکند.
رئیس هتل گفت: «ما توی هتلمان چنین شخص بی ادبی نداریم... آن که پشت در اتاق شماست، یک خرس واقعی است!»

مادها

معلم از شایان پرسید: «بگو ببینم، مادها چند سال پیش در ایران زندگی می کردند؟»
شایان: «یادش به خیر، انگار همین دیروز بود!»

ته چاه

مردی سه سال کار کرد و چاهی با عمق ۱۰۰ متر کند. بعد ته چاه نشست و شروع کرد به چای خوردن.
گفتند: «این چه کاری است؟»
گفت: «پدرم چاه کن بود. می گفت چای توی چاه خیلی مزه می دهد.»

شام

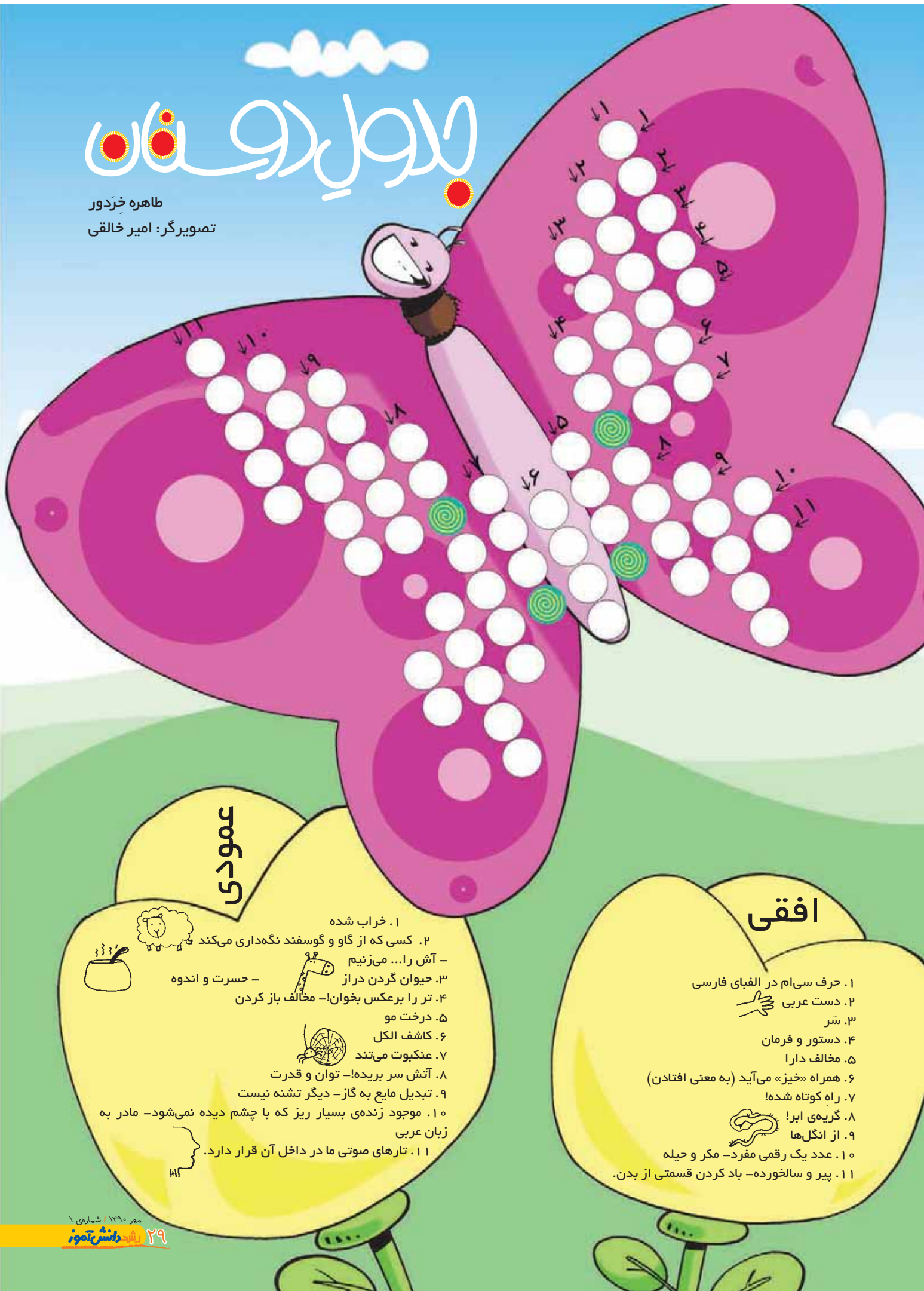
پدر گفت: «پسر، امشب باید مسواک زدن، نیم ساعت طول بکشد. نباید هیچ اثری از غذا در دهانت بماند.»
پسر گفت: «مگر من امشب فیل خورده‌ام؟!»








لؤلؤ و لؤلؤ

طاهره خردور

تصویرگر: امیر خالقی



عمودی

۱. خراب شده
۲. کسی که از گاو و گوسفند نگهداری می‌کند 
۳. آتش را... می‌زنیم 
۴. حیوان گردن دراز - حسرت و اندوه 
۵. تر را برعکس بخوان! - مخالف باز کردن
۶. درخت مو
۷. کاشف الکل 
۸. عتکوت می‌تند
۹. آتش سر بریده! - توان و قدرت
۱۰. تبدیل مایع به گاز - دیگر تشنه نیست
۱۱. موجود زنده‌ی بسیار ریز که با چشم دیده نمی‌شود - مادر به زبان عربی
۱۲. تارهای صوتی ما در داخل آن قرار دارد. 

افقی

۱. حرف سی‌ام در الفبای فارسی
۲. دست عربی 
۳. شر
۴. دستور و فرمان
۵. مخالف دارا
۶. همراه «خیز» می‌آید (به معنی افتادن)
۷. راه کوتاه شده!
۸. گریه‌ی ابر! 
۹. از انگل‌ها
۱۰. عدد یک رقمی مفرد - مکر و حيله
۱۱. پیر و سالخورده - باد کردن قسمتی از بدن.

به تماشای موزه‌ی برق برویم!

گزارش از: وحید پورافتخاری
عکاس: اعظم حسن لاریجانی

در این موزه یک
دستگاه تولید برق قدیمی، اشیای
قدیمی برقی، لامپ‌های اولیه،
چراغ‌های نفتی و... را می‌بینی

سال‌های

قبل از برق

چشم‌هایتان را ببندید و
فکر کنید: دیگر نمی‌توانید
کلید لامپ را بزنید!...
فقط یک چراغ نفتی اتاقتان
را روشن می‌کند. یا چراغی
که سوختش چربی حیوانات
است... یا حتی روغن زیتون...
گاهی هنوز هم وقتی برق
خانه یا محله قطع می‌شود
از شمع استفاده می‌کنیم.



سال‌ها قبل، هنوز در ایران
دستگاه‌های تولید برق وجود نداشت.
مردم با شمع یا چراغ نفتی و... خانه‌هایشان
را روشن می‌کردند. روزها کارهایشان را
انجام می‌دادند و بعد از تاریک شدن هوا زیاد
بیدار نمی‌ماندند. نور شمع و چراغ نفتی کم
بود. استفاده از آن هم راحت نبود. اما حالا با
زدن یک کلید، همه جا را روشن می‌کنیم. حالا
بینیم برق از چه وقتی به خانه‌ها آمد.

برق گران!

اولین نیروگاه برق (محل تولید برق)
شهر تهران در سال ۱۲۸۴ شمسی (۱۰۶ سال
قبل) شروع به کار کرد. این نیروگاه، در شبانه روز
فقط شش ساعت کار می‌کرد. یعنی فقط یک چهارم شبانه
روز!

البته اولین موتور برق در سال ۱۲۶۳ شمسی (۱۲۷ سال قبل) به
ایران آمد. این موتور برق مخصوص کاخ شاه بود. با این موتور، فقط
چهار یا پنج لامپ روشن می‌شد.
لامپ‌های کاخ شاه (یعنی اولین لامپ‌هایی که به ایران آمد) خیلی پر
مصرف بود. نور آنها هم کم رنگ و به رنگ صورتی بود.

جواب سرگرمی

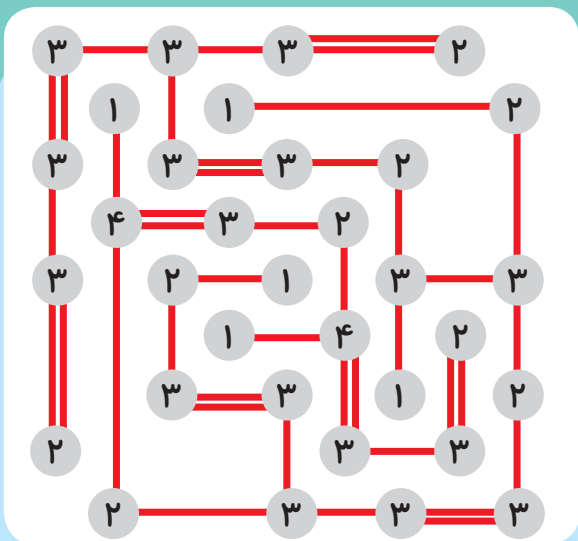
چیستان:

۱. انسان که در پیری به عصا احتیاج پیدا می کند.
۲. بادمجان
۳. برگ درخت.

جدول اعداد:

۹	×	۲	÷	۶	=	۳
+		+		+	=	
۴	×	۷	-	۸	=	۱۳
۱۰		-		-	=	
۴	+	۱	×	۵	=	۲۵
		=		=		
۴		۸		۹		

بازی جزیره ها:



- موزهی برق از شنبه تا چهارشنبه باز است.
- ساعت بازدید از نه صبح تا دو بعد از ظهر است.
- نشانی: میدان شهدا، خیابان پیروزی، خیابان افروز - موزهی برق
- تلفن: ۰۴۰ ۳۳۳۴۹
- نشانی اینترنتی: <http://museum.trec.co.ir>



موزهی صنعت برق ایران

این موزه قبلاً نیروگاه بوده است. یعنی تا ۴۲ سال پیش برق تولید می کرده است. در این نیروگاه، چهار دستگاه برای تولید برق وجود داشت. بعد از ساختن سدهایی که برق تولید می کردند، این نیروگاه برای همیشه خاموش شد. حالا تو می توانی به تماشای این موزه بروی.

اولین باتری دنیا را ایرانی ها ساخته بودند. این باتری در موزهی بغداد نگهداری می شد؛ اما در جنگ عراق و آمریکا از موزه ربوده شد. این باتری از یک کوزه و ورقه های فلز مس و آهن ساخته شده بود.

سرنوشت اولین نیروگاه

اولین نیروگاه برق تهران، در خیابانی به نام «چراغ برق» بود. هزینهی تولید برق خیلی زیاد بود. کارکنان نیروگاه هم فرانسوی بودند. بعد از چند سال، ایرانی ها به جای فرانسوی ها در نیروگاه شروع به کار کردند. موزهی برق که این بار با هم به تماشایش آمده ایم، قبلاً یک نیروگاه برق بود. این نیروگاه با نفت کار می کرد. اما بعداً تعطیل شد.

* با تشکر از خانم صدیقه یزدانی راد، کارشناس موزهی صنعت برق ایران

یک نفر اشتباه کرده است

چند اشتباه
در کلاس

گاهی اشتباهات دیگران را می‌بینیم.
یک فکر اشتباه، یک کار اشتباه یا یک تصمیم غلط...
حالا می‌خواهیم اشتباه را درست کنیم. روش درست چیست؟

اگر اشتباه مهم است

شاید پیش بیاید که بزرگترها چیز اشتباهی بگویند... خوب است اول اجازه بگیری، سپس با عذرخواهی کوچکی بگویی: فکر می‌کنم این مطلب به این صورت نیست... شما فکر نمی‌کنید طور دیگری باشد؟...
مثلاً این طور که من می‌گویم...
اگر فکر می‌کنی طرف ناراحت می‌شود، یک نامه‌ی خیلی کوتاه برایش بنویس و اشتباهش را یادآوری کن.

اگر اشتباه کوچک است

وقتی کسی اشتباه کوچکی مرتکب می‌شود، یک اشاره‌ی کوچک کافی است. موضوع را بزرگ نکنید.
مثلاً: دانش‌آموزی پشت میز اول نشسته. پای خانم معلم روی پای او رفته! دانش‌آموز دارد یک نامه‌ی پنج صفحه‌ای برای خانم می‌نویسد: «خانم معلم عزیز و مهربان، من خیلی دوستتان دارم... اما پای خودم را هم دوست دارم...»
نه... نامه‌ی طولانی لازم نیست. فقط بگویید: ببخشید خانم... پای من زیر پای شماست!

وضعیت
قرمز



اگر اشتباه از خودمان بود

گاهی اشتباه از خودمان است. پس بهتر است در برابر اشتباهات دیگران خودمان را به‌جای آن‌ها بگذاریم. یعنی همان‌طور رفتار کنیم که دوست داریم دیگران با ما رفتار کنند.

